

بەلەندە

لاما یونایتد

هوپا
Hoopa



لاما یونایتد

تصویر گر: سارا هورن
مترجم: محمد حسین واقف

تقدیم به پدرم
متأسفم که این کتاب را ندیدی.

س.ه



پیش در آمد



خب، سلام. نیازی نیست خودم را معرفی کنم، مگر نه؟ خودتان می‌دانید من کی هستم دیگر، نه؟ نه؟

خب، خواننده‌های جدیدی که نمی‌دانند من کی هستم... بگذارید روشن‌تان کنم. من آرتور ماکلوک^۱ هستم، بهترین فوتبالیست تاریخ. چی؟ منظورتان چیست که هیچ وقت اسمم را نشنیده‌اید؟ من آرتور ماکلوکم، با بیش از پنجاه بازی ملی برای انگلیس، سه مدال جام حذفی، دو قهرمانی لیگ دسته یک و برنده‌ی یک جام جهانی! نابغه‌ای خلاق، فرزند مثل موشک، درخشان در هوا، خون‌سرد در برابر دروازه، و کسی که ککش هم از تکل‌های خُردکننده‌ی سخت نمی‌گزد. حتی در دو موقعیت متفاوت هم توی دروازه ایستادم، دو پنالتی گرفتم و این دو بار هیچ گلی نخوردم. بهم می‌گفتند: «افسانه‌ای!»

حالا دیگر من را به یاد آوردید، مگر نه؟

1. Arthur Muckluck



نه؟! پس توی مدرسه چی به شما یاد می‌دهند؟ یعنی هیچی درباره‌ی عصر طلایی فوتبال یاد نمی‌گیرید؟ عجب دورانی بود... توپ فوتبال، هم‌وزن توپ جنگی بود و کفش‌های چرمی به چه کلفتی (از استیک ران هم بدتر). لباس‌های فوتبال هم که بماند... مثل پلیورهای که مادر بزرگان برای کریسمس می‌بافد، کلفت.

درباره‌ی فوتبال بهتان درس نمی‌دهند؟ واقعاً که.

عجب بیچاره‌هایی هستید! خب، راستش این کتاب درباره‌ی من نیست. درباره‌ی چند تا لاما، یک پسر یازده‌ساله و مشنگ‌هایی است که دوروبرش پرسه می‌زنند. من فقط در کنار این داستان، کمکتان می‌کنم که حوصله‌تان سر نرود. گرچه من یکی از بزرگ‌ترین فوتبالیست‌های جهان بودم، ولی این حقیقت مانع آن تصادف



مهلک توی آشپزخانه در آن صبح سه‌شنبه نشد. داشتم با یک بطری مایونز روپایی می‌زدم (از آن پلاستیکی‌ها، نه شیشه‌ای! احمق که نیستم!). که پایم روی تکه‌پنیری که جسورانه از یخچال فرار کرده بود، رفت و لیز خوردم. ولو شدم روی زمین و بعد... هیچ.

من مُرده بودم. پنیر و مایونز هم... سرنوشت چسبناکی داشتند. همسرم، زنی دوست‌داشتنی که کف دست‌هایش مو داشت، فکر کرد خوب است خاکسترم را روی اولین زمینی که در آن فوتبال بازی کردم، پخش کند. تاریخ‌نگاران فوتبالی دوران شما، شهادت خواهند داد که آن زمین در تیره‌ترین و دورترین جاهای لندن بود، جایی که در آن بزرگ شده بودم.

ولی بدبختانه زخم یک خرده فراموش کار است و سر از مزرعه‌ای سیصد کیلومتر آن‌ورتر در آورد. حالا شاید بعضی‌ها بگویند نسبتاً نزدیک بوده... اقلان کشور را درست پیدا کرده بود.

راستش را بخواهید اصلاً زمین دلپذیری نبود، حول‌وحوش روستایی کوچک و پُر علف و زباله‌های متروک. دروغ چرا؟ آن وقت‌ها آرزو داشتم جای بهتری را برایم انتخاب می‌کرد، اما به هر حال، کاملاً تصادفی (همان‌طور که بعداً خواهید فهمید) زمینی را انتخاب کرد که نقشی حیاتی در ادامه‌ی این داستان دارد. پس کف مرتب به افتخارِ زخم... نه؟ خب. بگذریم.



ملاقات با گریوی‌ها



فرانک گریوی^۱ از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. هوا خاکستری و سرد بود و پشتِ هم باد می‌وزید. میان تاریکی پسر یازده‌ساله‌اش، چیپسن^۲، را می‌دید که در گل‌ولای حیاط فوتبال بازی می‌کرد. نه واقعاً بهش چیپسن نمی‌گفتند، چون آن وقت باید چیپسن گریوی صدایش می‌کردند و عجب اسم احمقانه‌ای از آب درمی‌آمد. راستش به طرز حوصله‌سَربری بهش می‌گفتند تیم^۳.

تیم تک‌وتنها توی گل‌ولای فوتبال بازی می‌کرد، چون هیچ رفیقی نداشت. دو ماه پیش که توی شهر زندگی می‌کردند، تیم توی مدرسه دوستان زیادی داشت. ولی فرانک یکهو به سرش زده بود که دیگر جوهر دستگاه تکثیر نفروشد و «وسط ناکجاآباد» کشاورز شود. جایی درست بیخِ گوش «هیچ وقت اسمش رو هم نشنیده‌م» حول و حوشِ «من

1. Frank Gravy
2. Chipsn
3. Tim



وقتی داشت زور می‌زد کوزه‌ی سیاه بزرگی را که خاکسترم تویش بود، باز کُند، موهای کف دستش خرابکاری کردند و کوزه از دستش دررفت و چرخ‌زنان دور شد. این‌چنین بود که پیش از توقف کوزه، بین کاناپه‌ای صورتی و یک سینک سبز لیمویی، بقایای فناپذیرم در سرتاسر آن سرزمین نامطبوع پخش شد. (سینک بعد سی سال خدمت در ارتش بازنشسته شده بود و انداخته بودندش آنجا، ولی خبر ندارم کاناپه از کجا آمده بود.)

گوشتان هنوز با من است؟ بسیار خب، چون اهمیت این موضوع قرار است بعداً روشن بشود. حالا برویم سر وقت قهرمانان، پسر یازده‌ساله‌ای که قبلاً بهش اشاره کردم. قرار است که...

گم شده‌م! اگه گفتین اونجا کجاست.» خانواده اصلاً به‌خاطر این تغییر شغل ناگهانی خوش حال نبودند، این کار واقعاً همه‌شان را بدبخت کرده بود. مثل وقتی که می‌فهمی کسی یادش رفته برای شام کریسمس دست‌پیچ سوسیسی بگیرد.

تیم یازده‌ساله بود، قد متوسط، هیکل متوسط، رنگ موی متوسط، سبزه‌رنگ چشم متوسط، اندازه‌ی دماغ متوسط، راستش همه‌جوره متوسط بود. خودش را به‌اشتباه در همه‌ی زمینه‌ها «ای، نه‌چندان بد!» توصیف می‌کرد. راستش در ورزش واقعاً خوب بود، در انگلیسی و در بازی‌های رایانه‌ای هم همین‌طور، ولی همیشه حس می‌کرد یکی بهتر از او هم هست. اعتمادبه‌نفس نداشت خودش را وادار کند که در چیزی درخشان باشد. در نمایش‌های مدرسه نقش‌های کوچک می‌گرفت، دروازه‌بان ذخیره‌ی تیم فوتبال بود و روزهای ورزش همین که در هر رشته‌ای سوم یا چهارم بشود، برای خوش‌حالی‌اش بس بود. تیم واقعاً به این چیزها اهمیت نمی‌داد، دوستان خوبی داشت و از اینکه آدم متوسطی باشد، چندان گله‌ای نداشت. ولی تمام این‌ها با ترک کردن شهر، عوض شد.

مدرسه‌ی جدید تیم کوچک بود. فقط بیست شاگرد داشت و او تنها بچه‌ی کلاس ششم بود. نه‌تنها بزرگ‌ترین دانش‌آموز، بلکه تنها

بچه‌ای بود که تمام دندان‌هایش مال خودش بود. عجیب است، نه؟ اما دلیل خوبی دارد.

هر تابستان، تمام بچه‌ها می‌رفتند به دریاچه‌ی روستا، کلاس شنا. دریاچه بزرگ، تیره و در ماه‌های گرم تابستان عجیب خنک بود، همین‌طور سبز، لجن‌آلود و پُر از مواد مضر و پنهان. حقیقت این است که شنا در دریاچه‌ی کثیف نه‌تنها دندان‌ها را خراب می‌کند، برای مغز هم هیچ خوب نیست. البته روستاییان این چیزها حالی‌شان نبود. خیال می‌کردند دندان‌هایشان به‌خاطر این خراب می‌شود که نزدیک‌ترین دندان‌پزشک به‌شان، پنجاه کیلومتر آن‌ورتر زندگی می‌کند. (هیچ‌وقت هم به خودشان زحمت فکر کردن ندادند که بفهمند چرا خیلی باهوش نیستند.)

همین موضوع باعث شد که تیم با دندان‌های متوسط و مغز متوسطش، مثل گاو پیشانی‌سفید انگشت‌نما باشد. هر بار که معلم سؤال آسانی ازش می‌پرسید، همه‌ی بچه‌های دیگر می‌زدند زیر خنده، دندان‌های معمولی‌اش را نشان می‌دادند و باهوشی‌اش را مسخره می‌کردند. آن‌ها به قدش، سنش، مویش و حتی جوراب‌هایی هم که می‌پوشید (و معمولاً سیاه ساده بود) می‌خندیدند. این تمسخرها دو ماه تمام ادامه داشت و دمار از روزگارش درآورده بود. تیم دیگر متوسط نبود. طفلک بیچاره، امیدوارم ادامه‌ی این داستان کمی خوش‌حال‌ترش کند.



تیم دو خواهر داشت که خیلی با هم فرق داشتند. مونیکا^۱ی هفده ساله که اگر محاسباتم درست باشد، بزرگ‌ترین بچه‌ی گریوی است. در مقایسه با بیشتر خواهرهای بزرگ‌تر، برای خودش تحفه‌ای است، به شکلی باورنکردنی شاد، اهل کمک کردن، همه‌فن‌حریف، باهوش، دلسوز و خوره‌ی رایانه. مونیکا به دانشگاه نزدیک‌ترین شهر می‌رود که خوشبختانه استخری معمولی دارد، هرچند مونیکا زیاد هم میانه‌اش با شنا کردن خوب نیست.

کوچک‌ترین بچه فیونا^۲ است، درست برعکس مونیکا! دختری لج‌دَر آَر، جیغ‌جیغو، خودخواه و طلبکار. احتمالاً شش ساله



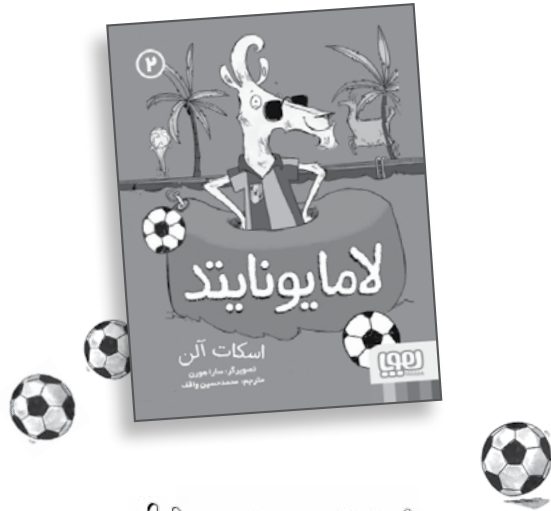
1. Monica
2. Fiona

است و متخصص اینکده خودش را از کابینت‌ها بکشد بالا و شیرینی بخوهد. فیونا هم به همان مدرسه‌ی تیم می‌رود، ولی حسابی طرفدار دارد، چون تنها شاگرد موبور مدرسه است. رنگ موهایش آن قدر در روستا تازگی دارد که هم کلاسی‌های چاپلوسش مثل شاهزاده خانم‌ها باهاش رفتار می‌کنند. فیونا هم معتقد است عالی‌تر از این نمی‌شود و خیال دارد اسمش را به «فیونای دوست‌داشتنی» تغییر دهد.

خب نوبت توصیف مادرشان است (که باقی خانواده بهش می‌گویند لبو، چون وقت ورزش با لبو مو نمی‌زند). لبو قبلاً مربی رقص آسایشگاه سالمندان بود، ولی توی روستا که خانه‌ی سالمندان نیست، اگر هم باشد احتمالاً رقص آخرین چیزی است که سالمندانش می‌خواهند. او وقتش را به پختن کیک و بیسکویت و شنای سوئدی می‌گذراند. خانه‌شان کم مانده منفجر شود، از بس تویش قوطی و جعبه‌ی خوراکی‌های شیرین تلنبار شده بود، ولی آخر آدم مگر در یک روز چقدر می‌تواند کیک بخورد؟ من که تمام سعی‌ام را کردم، باور کنید، بالاترین رکورد هم ده تکه کیک بَتَنِبِرگ^۱ با جای عصرانه است، اما خوب، تا یک هفته داشتم استفراغ زرد و صورتی پس می‌دادم. حیوان خانگی؟ نُج، گریوی‌ها حیوان خانگی نداشتند، ولی بیشتر

1. Battenberg





لامیونایتد ۲

روز به روز شهرت و محبوبیت لامیونایتد بیشتر می‌شود اما تیم ملی انگلیس با نزدیک شدن جام جهانی چندان حال و روز خوبی ندارد. مربی‌شان دنبال راهی است تا رقبایشان را از راه بردارد. کلید این مشکل دست تیم و قاهره است و آن‌ها قبول می‌کنند چندتایی از بهترین بازیکنان لامیونایتد را به تیم ملی قرض دهند. اما همیشه همه چیز به خوبی و خوشی پیش نمی‌رود. انگار نمی‌خواهند تیمی را که رویایی ناممکن در سر دارد حمایت کنند... بینیم لام‌ها در جام جهانی چه می‌کنند!

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»، رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته میشود.
این کاغذها سبکتر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسانتر است.
و مهمتر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کتری قطع نمیشود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر